

گزیده داستانهای کوتاه صادق هدایت

داش آکل

همه اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را باتیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوا خانه دومیل چندک زده بود، همانجا که پاتوق قدیمی اش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. نگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

((به به بچه، یه چای بیار بینم)).

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی درمی آورد و درسطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد. کاکا رستم از این بی اعتنایی خشمگین شد، دوباره داد زد:

- مه مه مگه کری! به به تو هستم!؟

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین اندانهایش گفت:

- ار وای شک شکمشان، آنهایی که ق ق قپی پا می شنند! اگ لولوطی هستند!! امشب می آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!!

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیرچشمی وضعیت را می پایید خنده گستاخی کرد که یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سیل حنا بسته او برق زد و گفت:

- بیغیرت ها رجز می خوانند، آن وقت معلوم می شود رستم صولت و افندی پیزی کیست.

همه زدند زیرخنده، نه این که به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون می دانستند که او زبانش می گیرد، ولی داش آکل درشهر مثل گاو پیشانس سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده باشد، هرشب وقتی که توی خانه ملاسحق یهودی یک بطر عرق دوآتشه را سر می کشیدند و دم محله سر دزدک می ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش هم می آمد، لنگ می انداخت. خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود.

- کاکا، مردت خانه نیست. معلوم می شه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده، می دانی چیه، این بی غیرت بازیها، این دون بازی ها را کنار بگذار، خودت را زده

ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ این هم یک جور گدایی است که پیشه خودت کرده ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سیلت را دود می دهم. با برگه همین قمه دونیمت می کنم.

آن وقت کاکارستم دمش را گذاش روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دل گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه مردم شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزدک را قرق مس کرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت، بلکه برعکس با همه مردم به مهربانی برخورد می کرد. واگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت بار مردم را به خانه شان می رسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول می زد. کاکارستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود. سیلش را می جوید و اگر کاردش می زدند خونش در نمی آمد. بعد از چند لحظه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که بارنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر سایرین به خنده او می خندیدند.

کاکارستم از جا دررفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سرشاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکارستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را بررسی کرد گفت ((رستم بود یک دست اسلحه، مابودیم و همین سماور لکته.))

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت گرفت. قهوه چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

در این بین مردی که با پستک مخمل، کلاه نمادی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

حاجی صمد مرحوم شد.

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

خدا بیامرزدهش!

مگر شما نمی دانید وصیت کرده.

من که مرده خور نیستم، برو مرده خورها را خبر کن.

آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهس به سرتاپای او کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب میام.

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت. داش آکل سه گره اش را درهم کشید، با تفنن به چپقش پک می زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپق را خالی کرد، بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.

خانم با صدای گرفته گفت:

همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می شناختید.

ما پنج سال پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم.

حاجی خدایبامرزم همیشه می گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.

خانم، من آزادی خودم را از همه بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، به همین تیغه آفتاب قسم اگر مردم به همه این آدمها نشان می دهم.

بعد همینطور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروختن و چشم های گیرنده بسیار سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا ای «دختر خوشگل بود؟ شاید ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوای آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دونفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بدهکاری هایش را پرداخت. همه این کارها را در دو روز و دوشب روبه راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه اش می رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

تاحالا دو شب است که کاکارستم چشم به راه شما بود. دیشب می گفت یارو خوب ما رو غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

بی خیالش باش!

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجایی که حریفش را می شناخت و می دانست که کاکارستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم می شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسینما بود. هرکس دفعه اول او را می دید قیافه اش توی ذوق می زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایتهایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود می شنیدند، آدم را شیفته او می کرد، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیاه می گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه.

ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم‌ها دیده می‌شد که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فانوس بود زمانی که مرد همه دارایی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگیش نداشت و همه دارایی خود را به مردم نداد و تنگدست بدل و بخشش می‌کرد، یا عرق دوآتشه می‌نوشت و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد این بود که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نکرده بود. چندبار هم که رفقا زیرپایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. ولی روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یکطرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود و از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود، و از لابلای گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داش‌ها و لات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پاچار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:

داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشه؟ یارو خوب دک شد، درخانه حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر مردم محله سردزدک که می‌رسد دمش را توپاش می‌گیرد و رد می‌شود.

کاکارسم با عقده‌ای که دردل داشت با لکنت زبانش می‌گفت:

سر پیری و معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی کردند. هر جا که وارد می شد درگوشی باهم پیچ پیچ می کردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را می شنید و به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم می داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت. شبها از روی پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود و جلو قفس می نشست و با طوطی درد و دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پایبند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همانطوری که بار آمده بود. و درضمن به صورت پر از زخم خود در آینه نگاه می کرد و پیش خود می گفت:

شاید مرا دوست نداشته باشد. بله شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند و ... نه، از مردانگی به دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد... مرجان... تو مرا کشتی به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فروگذار نکرد. در این مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند. ولی، آنچه نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود و از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرایی مهمانهای مردانه معین کرد. همه کله گنده ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد ظهر آن روز، وقتی که مهمانها گوش تا گوش دور اتاق روی قالی ها و قالیچه های گرانبها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع قدیمیش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، کلاه طاسوله نو وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک انبال او وارد شدند. همه مهمان ها به سرتا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

آقای امام، حاجی خدایامرز وصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده ساله شده. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند) تا به امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان! تا اینجا که رسید بغض گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر

چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیرانداخت و با چشمهای اشک آلود از در بیرون رفت. درکوجه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لابلایی بر می داشت، همینطور که می گذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده ای شد که دورتادورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سدابه های کهنه درهوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

جون جفت سبیلهایت یک بتر خوبش را بده گلویمان را تازه کنیم.

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد و سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سرکشید، اشک در چشمهایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه کثیفی بود، باشکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنیش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

مزه لوطی خاک است.

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

این چیه که پوشیدی؟ این ارحلق حالا ورافتاده و هروقت نخواستی من خوب می خرم. داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی درآورد و کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوجه ها هنوز در اثر باران نمناک و بوی کاهگل و بهارنارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه های سرخ و چشمهای سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و

مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلوی او یک به یک رد می شدند. دلش نمی خواست به خانه خودش برود. انگار از خانه خودش می ترسید. تصمیم گرفت باز هم عرق بخورد و باطوطی درد ودل کند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. درین ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است.
آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری
که نبود چاره دی >انه جز زنجیر تدبیری!
این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله اش سررفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزدک رسید. اینجا میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می کرد و هیچکس جرات نمی کرد جلو بیاید. بی اراده رفت روی سکوی سنگی خانه ای نشست. سرش درد می کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

لولولوطی لوطی را شه شب تار می شناسه.
داش آکل کاکارستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت:

اورای بابای بی غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!

کاکارستم خنده تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرفها په په پیدات نیست! ام امشب خاخانه ی حاجی ع ع عقدکنان است، مک تو تو را راه نه نه...

داش آکل حرفش را برید:

خدا تورا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می گیرم.

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را به دست

گرفت. داش آکل سر قمه اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:

حالا یک لوطی می خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرات پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

برو، برو بردار، اما به شرط اینکه ایندفعه غرس تر نگهداری، چون امشب می خوام خورده حسابهایمان را پاک بکنم!

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هردو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می غلتیدند، عرق از سر و رویشان می ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزده‌ک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگرچه به قصد جان می زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فروبرد. چنان فروکرد که دستهای هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمی « بلند کردند، چکه های خون از پهلویش به زمین می ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد، بعد او را برداشته روی دست به خانه اش بردند. فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به... دوباره خاموش شد، ولی خان دستمالی ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی با لحن خراشیده ای گفت:

مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مراکشت.

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوايي، قصابي، عطاري، دو قهوه خانه و يك سلماني كه همه آنها براي سد جوع و رفع احتياجات خيلي ابتدائي زندگي بود تشكيل ميدان ورامين را مي داد. ميدان و آدمهايش زير خورشيد قهار، نيم سوخته، نيم بريان شده، آرزوي اولين نسيم غروب و سايه شب را مي كردند. آدمها، دكانها، درختها و جانوران از كار و جنبش افتاده بودند. هواي گرمي روي سر آنها سنگيني مي كرد و گرد و غبار نرمي جلو آسمان لاجوردي موج مي زد، كه به واسطه آمد و شد اتومبيلها پيوسته به غلظت آن مي افزود.

يك طرف ميدان درخت چنار كهني بود كه ميان تنه اش پوك و ريخته بود، ولي با سماجت هرچه تمامتر شاخه هاي كج و كوله نقرسي خود را گسترده بود و زير سايه برگهاي خاك آلودش يك سكوي پهن بزرگ زده بودند، كه دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا، شيربرنج و تخمه كدو مي فروختند. آب گل آلود غليظي از ميان جوي جلوي قهوه خانه، به زحمت خودش را مي كشاند و رد مي شد.

تنها بنايي كه جلب نظر را مي كرد برج معروف ورامين بود كه نصف تنه استوانه اي ترك ترك آن با سر مخروطي پيدا بود. گنجشك هايي كه لاي درز آجرهاي ريخته آن لانه کرده بودند، آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت مي زدند فقط صدای ناله سگی فاصله سکوت را می شکست. اين سگ اسكاتلندي بود كه پوزه كاه دودي و به پاهایش خال سپاه داشت، مثل اينكه در لجنزار دویده و به او شتك زده بود. گوشهای بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرك داشت و دوچشم باهوش آدمي در پوزه پشم آلود او مي درخشيد. در ته چشمهای او يك روح انساني ديده مي شد، در نيم شبی كه زندگي او را فراگرفته بود يك چيز بي پايان در چشمهايش موج مي زد و پيامي باخود داشت كه نمي شد آنرا دريافت، ولي پشت ني چشم او گير کرده بود.

آن نه روشنايي و نه رنگ بود، يك چيز باورنكردني مثل همان چيزي كه در چشمان آهوي زخمي ديده مي شود بود، نه تنها يك تشابه بين چشمهای او و انسان وجود داشت، بلكه يك نوع تساوي ديده مي شد. دو چشم ميشي پر از درد و زجر و انتظار كه فقط در پوزه يك سگ سرگردان ممكن است ديده شود. ولي به نظر مي آمد نگاههای دردناك پر از التماس او را كسي نمي ديد و نمي فهميد! جلو دكان نانوايي پادو او را كتك مي زد، جلو قصابي شاگردش به او سنگ مي پراند، اگر زير سايه اتومبيل پناه مي برد، لگد سنگين كفش ميخ دار شوفر از او پذيرايي مي كرد. وزماني كه همه از آزار رو خسته مي شدند، بچه شيربرنج فروش لذت

مخصوصی از شکنجه او می برد. در مقابل هر ناله ای که می کشید یک پاره سنگ به کمرش می خورد و صدای قهقهه او پشت ناله سگ بلند می شد و می گفت: بد مسب صاحب! مثل اینکه همه آدمهای دیگر با او همدست بودند و به طور موزی و آب زیرکاه او را تشویق می کردند، می زدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را می زدند و به نظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچرانند. بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش به قدری پاپی او شد که حیوان ناچار به کوچه ای که طرف برج می رفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دودست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، به کشتزار سبزی که جلوی موج می زد تماشا می کرد. تنش خسته بود و اعصابش درد می کرد، در هوای نمناک راه آب، آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یک دانه کفش کهنه نم کشیده بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هردفعه که به سبزه زار دقت می کرد، میل غریزی او بیدار می شد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان می داد، ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدایی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز می کرد. میل مفروطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند. این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند، میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش به قدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را به او نمی داد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی به او دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه به هیجان آمدند. پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف می دانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، با اشخاص شناخته چه جور تابکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، به موقع معین توقع نوازش داشته باد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر به این شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی به دست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد، این یگانه وسیله دفاعی او شده بود. سابق، او با جرات، بی باک، تمیز و سرزنده بود، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود، هر صدایی ک^۴ می شنید و یا چیزی نزدیک او تکان می خورد، به خودش می لرزید، حتی از صدای خودش وحشت می کرد. اصلا او به کثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش می خارید، حوصله

نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس می کرد که جزو خاکروبه شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دورافتاده بود، دو زمستان می گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یک نفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یک نفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی به نظر می آمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق دارد.

در رویاهای خودش غرق شده بود، یاد مادرش افتاد و برادرش و بازیهای که در آن باغچه سبز با هم می کردند. نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلندشد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. به میدان که برگشت بوی خوراکی های جوربه جور به مشامش رسید. بوی گوشت شب مانده، بوی نان تازه و ماست، همه آنها با هم مخلوط شده بود، ولی او درعین حال حس می کرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از ای « آدمهایی که شکل صاحبش بودند گدایی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا را به دست بیاورد و شاید یکی از این موجوداتی که خوراکی در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

پات حس می کرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش می دانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی می برد. چند روز اول را به سختی گذرانید. ولی بعد کم کم عادت کرد و بعلاوه سر پیچ کوچه، دست راست جایی را که سراغ کرده بود که آشغال و زباله در آنجا خالی می کردند و درمیان زباله ها بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی از خوراکی های دیگر که نمی توانست تشخیص دهد پیدا می شد. و بعد هم باقی روز را جلوی قصابی و نانویی می گذرانید. چشمش به دست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک می خورد، و با زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت به او خیلی سخت می گذشت، درین بهشت گمشده خود یک نوع تسلیت و راه فرار پیدا می کرد و بی اختیار خاطرات آن زمان جلوش مجسم می شد.

ولی چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه می داد، احتیاج به نوازش بود. او مثل بچه ای بود که همش توسری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیفش هنوز خاموش نشده. چشمهای

او این نوازش را گدایی می کرد و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتی که یکنفر با او اظهار محبت کند و یا دست روی سرش بکشد.

مست شدن پات باعث بدبختی او شده بود. چون صاحب پات نمی گذاشت او از خانه بیرون رود و دنبال سگهای ماده بیفتد، از قضا یک روز پاییز صاحبش با دونفر دیگر که پات آنها را می شناخت و اغلب به خانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در کنارشان نشانند. پات چندین بار با صاحبش با اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی در این روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان، پیاده شدند. صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقی بوی سگ ماده ای پات را یک مرتبه دیوانه کرد و او را به سوی باغی کشاند و.... همین که به خودش آمد به جستجوی صاحبش رفت. ولی او را پیدا نکرد. آیا صاحبش رفته بود؟ چطور پات می توانست بی صاحب، بی خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای او حکم خدا را داشت...

در حالی که خاطرات گذشته را در ذهن مرور می کرد و درحالی که بسیار گرسنه بود، درهمین وقت یکی از اتومبیل ها با سر و صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت و دستی روی سر حیوان کشید، این مرد صاحبش نبود. پات گول نخورده بود، ولی چطور یک نفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ آن مرد برگشت و دوباره دستی روی سر پات کشید و حرکت کرد و پات دنبالش راه افتاد. آن مرد داخل آن اتاقی شد که پات خوب می شناخت و پر از خوراکی بود. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست و تخم مرغ و خوراکی های دیگر آوردند. آن مرد تکه های نان را ماستی می کرد و جلو او می انداخت. پات اول به تعجیل و بعد آهسته تر آن نان ها را می خورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود و دمش را می جنباند. آیا در بیداری بود یا خواب می دید؟ پات یک شکم غذا خورد و بی آنکه با کتک باشد. آیا ممکن بود که صاحب جدیدی پیدا کرده باشد؟ آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچه برج، کمی آنجا مکث کرد و بعد از کوچه های پیچ و واپیچ گذشت. پات هم به دنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو می کردند. پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید. بعد از راه دیگر به میدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و رفت در یکی از اتومبیلها که پات می شناخت نشست. پات جرات نمی کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، به او نگاه می کرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد. پات هم بی درنگ دنبال اتومبیل با تمام قوا شروع به دویدن کرد. نه، او این دفعه دیگر نمی توانست این مرد را از دست بدهد. له له می زد و با وجود دردی که در بدنش حس می کرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر می داشت و می دوید. اما اتومبیل از او تندتر می رفت. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا گذشت. پات دوسه بار به اتومبیل رسید ولی باز عقب افتاد. اتومبیل از او تندتر می رفت. او اشتباه کرده بود، علاوه بر این که به اتومبیل نمی رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف می رفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده او خارج شده و قادر به کمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی دانست چرا دویده، نمی دانست به کجا برود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له می زد، زبانش از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود، با سر خمیده، با زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچ وقت گول نمی خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی تواند تکان بخورد. سرش گیج می رفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس می کرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی می درخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دستها و پاهایش کم کم بی حس می شد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت. یک نوع خنکی ملایم و مکیفی بود... نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می کردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند، یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، به دقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی او آمده بودند.